

بازیگران عصر طلایی

مدرّس ، داور ، تیمورتاش ، آیرم ، امیر طهماسبی
علی ششتی ، محمد علی فروغی و علی سهیلی

نویسنده :

ابراهیم خواجہ نیری



۱۳۹۴

سرشناسه

: خواجه نوری، ابراهیم، ۱۲۷۹-۱۳۷۰.

عنوان و نام پدید آور

: بازیگران عصر طلایی (مدرس، داور، تیمورتاش، آیرم، امیرطهماسبی، علی دشتی، محمدعلی فروغی و علی سهیلی) / مولف ابراهیم خواجه نوری.

مشخصات نشر

: تهران: جاویدان، بدرقه جاویدان ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری

: ۶۲۴ ص: مصور

شابک

: 978-964-332-071-3: ۲۵۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی

: فیپا

یادداشت

: کتاب حاضر در ابتدا به صورت مجزا (هر فرد در یک کتاب) و بعد چند شخصیت در یک کتاب به چاپ رسیده است و در چاپ حاضر تمامی افرادی در این کتاب گردآوری شده است.

موضوع

: ۱. تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۴ - ۱۳۲۰ - سرگذشتنامه

موضوع

: ۲. تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۴ - ۱۳۲۰ - سیاست و حکومت

رده بندی کنگره

: ۹۴۰ - ۳ - ۱۴۸۵/خ DSR

رده بندی دیویی

: ۹۱۵/۰۱۲

شماره کتابشناسی ملی

: ۳۹۵۲۵۷۱

دفتر مرکزی

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، کوچه نوری، پلاک ۲۶

تلفن: ۶۶۴۱۴۳۶۲ - ۶۶۴۱۱۵۰۸

فروشگاه:

خیابان ولیعصر، نبش خیابان فاطمی، انتشارات بدرقه جاویدان

تلفن: ۸۸۹۷۵۵۸۱-۴



انتشارات بدرقه جاویدان



انتشارات جاویدان با همکاری

بازیگران عصر طلائی

مدرس ، داور ، تیمورتنو ، ایرم ، امیر طهماسبی
علی دشتی ، محمد علی فروغی و علی سهیلی

نویسنده : ابراهیم خواجی

عکس‌ها و حواشی از : محمود علی‌زاده (استار)

مدیر تولید : مسعود عطوفت

نوبت چاپ : اول ۱۳۹۴

شمارگان : ۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی : ترنج رایانه

چاپ و صحافی : چاپخانه منصوری

قیمت : ۲۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۲-۰۷۱-۳ : ISBN: 978-964-332-071-3

« کلیه حقوق محفوظ است »

۲۰۹.....	داور.....
۲۱۳.....	ورود به معرکه‌ی داور.....
۲۱۷.....	وکالت داور.....
۲۲۲.....	داور وزیر عدلیه.....
۲۲۵.....	نتیجه‌ی بزرگ یک اشتباه کوچک.....
۲۲۸.....	نقص مهم امپراتوری‌های بزرگ دنیا.....
۲۳۰.....	داور وزیر دارائی.....
۲۳۲.....	مرگ داور.....
۲۳۵.....	تیمورتاش.....
۲۳۹.....	ورود به صحنه‌ی سیاست.....
۲۴۳.....	تیمورتاش در مجلس.....
۲۴۸.....	سوراخ دعا.....
۲۵۲.....	حکومت گیلان.....
۲۵۸.....	تیمورتاش وزیر دربار.....
۲۶۳.....	کفاره‌ی قدرت.....
۲۶۵.....	عذر غیرموجه.....
۲۶۸.....	خصوصیات تیمورتاش.....
۲۷۲.....	اوج قدرت.....
۲۷۵.....	گناه بی‌کیفر.....
۲۸۱.....	آخرین سفر تیمورتاش به اروپا.....
۲۹۱.....	سرانجام آیرم.....
۲۹۵.....	آیرم.....
۳۰۰.....	فرماندهی شدن.....
۳۰۴.....	غائله ترکمن.....
۳۰۷.....	در گیلان.....
۳۱۱.....	آیرم در آذربایجان.....
۳۱۵.....	زندگانی قلبی آیرم.....
۳۱۹.....	احساسات قلبی آیرم.....
۳۲۲.....	آیرم دژبان مرکز.....
۳۲۵.....	محاکمه‌ی آیرم.....
۳۲۸.....	ریاست شهربانی آیرم.....

۹.....	شرح حال ابراهیم خواجه نوری.....
۲۱.....	مدرس.....
۲۵.....	مقدمه‌ی چاپ جدید (اسفند ۱۳۵۷).....
۲۷.....	مدرس طراز اول.....
۳۳.....	مدرس و قرارداد.....
۴۱.....	فرمان مشروطه.....
۴۵.....	مدرس و رضاخان.....
۵۱.....	مدرس و قوام السلطنه.....
۶۳.....	مدرس و مستوفی.....
۷۱.....	مدرس و تحولاتی.....
۷۵.....	استیضاح معرفت مدرس.....
۸۸.....	مدرس و نخست وزیران سران سپه.....
۹۸.....	مدرس و جمهوریت.....
۱۰۹.....	مدرس برهم زننده جمهوریت.....
۱۲۲.....	مدرس و مظفریت.....
۱۲۶.....	اختلاط مذهب و سیاست.....
۱۳۸.....	راه زندگی.....
.....	استیضاح معروف مدرس از دولت سردار سپه.....
۱۳۹.....	
۱۴۸.....	یک بازیگر ناماهر.....
۱۵۵.....	آشتی مدرس با سردار سپه.....
۱۶۵.....	فی التأخیر آفات.....
۱۶۸.....	واروی مدال.....
۱۷۲.....	کشتن ملک الشعراء بذلی در مجلس.....
۱۷۵.....	مدرس و نهم آبان.....
۱۸۲.....	ملاقات مدرس و شاه رضا.....
۱۸۵.....	ترور مدرس.....
۱۸۸.....	تبعید مدرس.....
۱۹۷.....	مقدمه چاپ جدید (آبان ۱۳۵۶).....
۲۰۱.....	آئینه‌ی اخلاق.....
۲۰۵.....	تذکر لازم.....

۴۹۲.....	نخستین برخوردش با من.....
۴۹۸.....	دروغ مصلحت انگیز.....
۵۰۵.....	نامه آقای سهیلی.....
۵۰۷.....	ماسک رفیق لوگانوسکی.....
۵۱۰.....	شهید راه تشکر.....
۵۱۸.....	زنگ خطر و بانگ بلا.....
۵۲۵.....	توضیحات جناب آقای سهیلی.....
۵۲۸.....	هبوط قدرت.....
.....	توضیحات جناب آقای سهیلی راجع به
۵۳۶.....	بازیگران عصر طلائی.....
۵۳۸.....	از کشور به خارجه.....
۵۴۳.....	تغییر قبه‌ی سیاست.....
۵۴۶.....	اعلامیه شماره (۱) ستاد ارتش.....
۵۴۸.....	یافتن سوراخ دعا.....
۵۵۰.....	خطاب به اهالی ایران.....
۵۵۵.....	روزنه امید.....
۵۵۸.....	دو راهی سر تاریخ.....
۵۶۲.....	در نامه.....
۵۶۵.....	هزار وعده‌ی خوبان.....
۵۷۰.....	اعجاز تبلیغ.....
۵۷۳.....	اعلامیه آمدن و اسمیرنوف.....
۵۸۰.....	غروب مانع.....
۵۸۳.....	سنبل سیاه.....
۵۸۷.....	حساب درست.....
۵۹۳.....	سمّ صدارت.....
۵۹۸.....	دوراهی اخلاقی.....
۶۰۱.....	کرم از خود میوه است.....
۶۰۴.....	قانون طبیعی تحولات سیاسی.....
۶۰۷.....	رژیم آریستوکراسی.....
۶۰۸.....	رژیم تیمارشی.....
۶۱۰.....	رژیم اولیگارشۑ.....
۶۱۲.....	رژیم دموکراسی.....
۶۱۴.....	برگشتن ورق.....
۶۱۸.....	نطق نخست وزیر.....

۳۳۱.....	شاهکار آیرم.....
۳۳۷.....	سر لشکر امیر طهماسبی.....
۳۴۱.....	امیر طهماسبی.....
۳۴۴.....	رئیس گارد شاهی.....
۳۵۲.....	رئیس تیپ سوار.....
۳۵۷.....	فرماندهی لشکر شمال غرب.....
۳۶۱.....	آذربایجانیه‌ها.....
۳۶۶.....	امیر طهماسبی و آبادی.....
۳۶۹.....	امیر طهماسبی و عشایر.....
.....	امیر طهماسبی یکی از عوامل مؤثر تغییر
۳۹۱.....	سلطنت.....
۳۹۸.....	عاقبت زرنگر ریاد.....
۴۰۳.....	علی دشتی.....
۴۰۷.....	دشتی.....
۴۰۱.....	اولین برخورد با دشتی.....
۴۱۵.....	در زندان.....
۴۱۸.....	تبعید دشتی.....
۴۲۱.....	حضرت اشرف و آقای دشتی.....
۴۲۵.....	دشتی و حضرت اشرف.....
۴۲۸.....	بیعت به سردار سپه.....
۴۳۱.....	سومین حبس.....
۴۳۴.....	جواب من به منتقدین.....
۴۴۰.....	مشی سیاسی دشتی.....
۴۵۲.....	دشتی و آئین دشمن یابی.....
۴۶۱.....	قضاوت سیاسی.....
۴۶۳.....	محمد علی فروغی.....
۴۶۷.....	فروغی.....
۴۶۹.....	تحصیل طب.....
۴۷۱.....	ورود به سیاست.....
۴۷۴.....	اولین برخورد با سردار سپه.....
۴۷۹.....	علی سهیلی.....
۴۸۳.....	سهیلی.....
۴۸۶.....	اولین ملاقات با شاه.....
۴۸۹.....	نخستین امر مستقیم.....

شرح حال ابراهیم خواجه نوری

برگرفته از کتاب پژوهشگران معاصر

هوشنگ اتحاد

ابراهیم خواجه نوری (۱۲۷۹-۱۳۷۰ خورشیدی) روزنامه‌نگار، روان‌شناس و دولتمرد ایرانی، فرزند میرزا حبیب‌الله لشکر نویس و برادر میرزا ابوتراب نظم‌الدوله، در هفته آخر اسفند در شیراز در خانواده‌ای در نسب به خواجه اباصلت هروی می‌رسانند، به دنیا آمد. در یک سالگی پدرش را از دست داد و از آن پس تحت سرپرستی مادر و برادر بزرگش، میرزا ابوتراب خان، ملقب به نظم‌الدوله (وزیر نظمیه ناصرالدین شاه قاجار) که مردی روشنفکر، عارف، زبان‌دان، نویسنده و مترجم در انسانی والا، پرورش یافت. خواجه نوری درباره‌ی برادرش می‌گوید: شش هفت ساله بودم، برادرم شصت سال داشت، به علت کنجکاو‌های زیاد من و علاقه‌ام به ساختن آلات موسیقی و نواختن سه‌تار و ویولن و خواندن ترانه‌های رایج آن زمان، مهرم در دل او جا گرفت و او مرا خیلی دوست می‌داشت. با اینکه رسم خانوادگی ما ایجاب می‌کرد که بین اعضای خانواده برادره حاصله زیاد باشد، من بیشتر با برادرم غذا صرف می‌کردم و ضمن صرف غذا او برایم حرف می‌زد... اکثر کتاب‌هایی که بعداً به زبان فرانسه خواندم، توسط او و به زبانی شیرین‌تر از خود کتاب، برایم بازگو شده بود. در واقع، از شش هفت سالگی به بعد مربی معنوی من نظم‌الدوله بود و از او بود که اولین بار اصطلاح «روان‌شناس» را شنیدم و از همان موقع شیفته‌ی این علم شدم.

یکساله بودم که مادرم - پس از فوت پدرم - مرا با کجاوه از شیراز به تهران آورد. در راه سالک بزرگی طرف راست صورتم را گرفت و زخمش رفته رفته زیاد شده تا بالای ابروئام آمد، به طوری که پرده چشمم بسته شده بود. گویا مادرم در طی راه در اصفهان یا جای دیگر به دکتری مراجعه می کند، یا اینکه پیش خود این کار را می کرد که، در هر منزلی که کاروان ما اتراق می کرد، در یک خاک انداز، دواپی را داغ می کرد و در چشمانم می ریخت.... به این طریق تا به تهران رسیدیم، چشم چپم خوب شد و دید پیدا کرد، اما چشم راستم همچنان بسته ماند و در تهران با کمک دکتر مرزبان (چشم پزشک) به معالجه چشمم پرداخت.... من از مداوا و درمان های مکرر بالاخره چشمم باز شد ولی لک سفیدی روی چشمم باقی ماند که قندیه را از دیدن باز می داشت. بنابراین در تمام مدت عمر، من دنیا را با یک چشم می دیدم و می بینم.... ولی مثل اینکه دید چشم راستم هم به چشم چپم منتقل شده بود، چون در تمام این مدت ندیدم قوی و خستگی ناپذیر بود. مادرم همواره نمی گذاشت آزار حقارت شدیدی را که در من ایجاد شده بود و این نقصی را که موجب شده بود، مثل دیگران نباشم، زیاد احساس کنم. ولی من این نقیصه را زیاد حس می کردم و خیلی از آن رنج می بردم و تقریباً تا سن چهل سالگی، که با خودشناسی آشنا شدم، این نقیصه به طرق مختلف در شخصیت من اثر گذاشت. در اولین تاثیر مهمش خجولی و کمرویی فوق العاده زیادم بود. از سنین بلوغ که گذشتم هر با دو نفر، سه یا چهار نفر می شد، قدرت تکلم از من می رفت. چه مکرر می شد که دیدم - بعد از حرف داشتنم بزنم و زبانم بسته بود. ولی از طریق دیگر، این نقیصه فکر مرا به کار انداخت و در شش هفت سالگی رشد فکری ام در حدود جوانان بیست ساله به بالا بود... و من از فهم این مطلب به خود می بالیدم.

مثلاً وقتی شش ساله بودم برادر بزرگم (اسماعیل) مشق ویولن می کرد، و هنگامی که او در منزل حضور نداشت من ویولنش را بر می داشتم و پیش خود (بدون معلم) آهنگ های رایج آن زمان را می نواختم و بعد چون مرا از دست زدن به ویولن برادرم، به عنوان اینکه خرابش می کنم منع می کردند، خودم با اسباب نجاری که داشتم اول یک سه تار ساختم و

بعد یک ویولن، بعد ها در اثر آشنایی با علم روان شناسی و مخصوصاً خودشناسی بود که متوجه شدم این احساس چقدر در من عمیق بوده؛ به طوری که در زمان جوانی و سال های بعد آن، به هیچ وجه باور نمی کردم بتوانم مورد توجه کسی قرار گیرم و فکر می کردم دیگران هرکسی را به بودن با من ترجیح می دهند.

خواجه نوری علاوه بر پرورش در محیطی فرهنگی که افراد آن خیلی جلوتر از زمان خود فکر می کردند، به علت رشد در شرایطی که **انقلاب مشروطیت** فراهم آورده بود، از ابتدای جوانی با هوش سرشار و ذهن خلاق خود در جستجوی کشف علل و راه رفع ناخوشبختی انسان ها بود. در این راه وی تصمیم گرفت برای انتشار افکار آزادیخواهانه و مترقیانه خود، امتیاز مجله ای را بگیرد و «روزنامه جوان» را در ۲۳ سالگی در سال ۱۳۰۴ منتشر کرد. ولی انتشار اولیه شماره روزنامه منجر به زندانی شدن او گردید و مدت چهارماه در زندان شهربانی محبوس بود. در این ایام یکی از کسانی که به ملاقاتش می رفت **میرزاده ی عشقی** بود. وی در آن ایام از فعالیت باز ننشست و به نوشتن نمایشنامه ای به نام «تجدید عظمت ایران» که یک اپرت بود و به صورتی اش را هم خودش نوشته بود، پرداخت. پس از خلاصی از زندان، این اپرت در گراند هتل، نمایش درآمد و اولین بار بود خانم ها اجازه یافتند که در بالکن به تماشای این تئاتر بروند. البته عده ای، با آمادگی قبلی، نمایش را برهم زدند و نمایش به انتها نرسید، و در اثر جار و جنجال آن نمایش تعطیل شد و همه مجبور به فرار شدند.

سال بعد خواجه نوری برای ادامه ی تحصیلات به مدت هشت سال به اروپا رفت و در آنجا به دریافت دیپلم در علوم اداری و حقوق از دانشگاه بروکسل نبال و در کنار رشته مورد علاقه اش، حقوق، به مطالعه ی مکاتیب مختلف روان شناسی نیز می پرداخت.

دو سه سال پس از مراجعت به ایران بود که توانست دارالوکاله ی خود را تأسیس کند. در آن زمان **میرزا علی اکبر خان داور** (وزیر مقتدر عدلیه) با داوطلبان وکالت شخصاً مصاحبه می کرد و قبل از دادن پروانه وکالت، انگیزه های آنان را برای وکالت، بررسی می نمود و چنانچه آنان را مناسب تشخیص می داد، آنها پروانه کار دریافت می کردند. بنابراین

خواجه نوری تا پایان عمر وکیلی مبرز و شناخته شده و خوشنام باقی ماند و هرگز خلاف حق و عدالت قدمی بر نداشت و به خاطر همین روحیه بود که در سال ۱۳۲۰ به اتفاق علی دشتی، جمال امامی و احمد هومن اقدام به ایجاد و تأسیس «حزب عدالت» کردند و به نشر افکار عدالت خواهانه پرداختند و مدتی بعد «روزنامه‌ی عدالت» که ارکان رسمی حزب عدالت بود با شیوهای بدیع، پا به عرصه‌ی مطبوعات ایران گذاشت.

این روزنامه شامل بخش‌های مختلف سیاسی، اجتماعی، حقوقی و مخصوصاً دفاع از حقوق زن و بررسی مشکلات زناشویی و مشکلات جوانان بود که در مقالات متعدد اکثراً توسط خود خواجه نوری و گاه با نام مستعار نوشته می‌شد. همچنین مقالاتی تحت عناوین «حق و ناحق»، «هزار و یک سؤال بجا»، «هزار و یک سؤال بیجا»، «عقاید لله آقا»، «کی چکاره است»، «سهواً گفتنی»، «مکتوب»، «جو تماشاخانه‌ی زندگی»، «در تماشاخانه طبیعت»، «اولین برخورد»، «حسن یا بی»، و «بازیگران عصر طلانی» که عموماً بعدها به صورت کتاب، نشر و به دفعات چاپ گردیده است، از بخش‌های قابل توجه این روزنامه بود.

به علت آنکه، کم کم حزب رنگ و روی سیاست را، خود می‌گرفت و جمال امامی هم در مجلس اسم و رسمی پیدا کرده بود، خواجه نوری از فعالیت حزبی کناره‌گیری کرد و به ارشاد جوانان و پاسخ‌گویی به مشکلات آنان پرداخت و به همین منظور، طور خانه‌ای در خیابان ملک در اختیار گرفت و آنجا را مرکز پاسخ‌گویی به مسائل روانی و روان‌شناسی مردم کرد. او در این مرکز به درد دل جوانان گوش می‌کرد و بدون دریافت دیناری حتی از نامه، همه‌ی مراجعان اعم از دختر، پسر، زن، مرد، پیر و جوان را می‌پذیرفت و با آنان به گفت و گو می‌پرداخت. به این ترتیب شاید این اولین مرکز روانکاوی در ایران بود که بعدها مورد استقبال و تقلید دیگران قرار گرفت.

خواجه نوری، همزمان با کار وکالت دادگستری، در روزنامه‌های مختلف مقاله می‌نوشت و به فعالیت‌های اجتماعی، از قبیل: ریاست «انجمن روزنامه نگاران»، «اجرا و تنظیم برنامه‌های رادیویی»، «شگفتی‌های جهان درون»، و «حلاجی افکار و عقاید» نیز می‌پرداخت.

بیشتر مردم خواجه نوری را با عنوان نویسنده‌ی **بازیگران عصر طلایی** می‌شناسند و این بیشتر مربوط به سبک نگارش اوست. بدون تردید خواجه نوری یکی از پیشروان سبک ساده نویسی و روان نویسی در ادبیات ایران است. استفاده سره یا لغاتی که در اصطلاحات عامه مردم جا دارد، از خصوصیات بارز نوشته‌های خواجه نوری است. تنها روزنامه و تنها کسی که به دفاع از اهداف فرهنگ در جانشینی واژه‌های فارسی به جای کلمات بیگانه پرداخت، خواجه نوری بود.

سبک نگارش او، مخصوصاً در شرح حال‌هایی که بنام **بازیگران عصر طلایی** نوشته است، کاملاً مشهود است. خواجه نوری همچنین پایه‌گذار فن شرح حال نویسی در ایران و بنیانگذار مکتب پنا (پرورش نیروی معنوی انسانی) است و **بازیگران عصر طلایی** که شامل شرح حال مدهای از رجال زمان بود، بالاترین تیراژ را در زمان خود به دست آورد. او به زبان‌های انگلیسی و فرانسه مسلط بود.

به گفته‌ی خود او، این قرار بود شرح حال پنجاه نفر از شخصیت‌های معروف عصر رضاشاه را بنویسد، ولی به علت مشکلاتی که به وجود آمد، پس از نوشتن شرح حال نه تن از رجال، این کار مهم متوقف گردید. درباره‌ی **بازیگران عصر طلایی**، ادیب السلطنه سمیعی رئیس فرهنگستان ایران قطعه شعری سرود:

ای خواجه نوری، ای به سخن ستیجی	نه کرد رسم نکته سرائی را
شیرینی و لطافت گفتارت	بگرفته است حد نهائی را
زین به معرفی نتوان کسردن	بازیگران عصر طلایی را

خواجه نوری هدف و منظور خود را از نوشتن این زندگینامه‌های مختصر چنین بیان کرده است: در ایران بواسطه‌ی جلوگیری از انتقاد، نه تنها از نظر مردم دین و دوشاب یکی شده، بلکه به دلیل خمود طولانی، اصلاً حس و ذوق انتقاد از بین رفته و قضاوت مردم نسبت به یکدیگر، عیناً شبیه قضاوت بچه‌های کوچک گردیده است. یعنی یا همه چیز را بد می‌بینند یا خوب خوب. خدا نکند که جواب سلام کسی را مطابق انتظارش ندهید، یا یک تقاضای بیجای او را انجام ندهید، آن وقت است که صفتهای دزد و بی ناموس و

جاسوس و غیره، در کمال راحتی نثار شما خواهد شد. این رویه تا زمانی که از دایره‌ی خاله زنک‌ها تجاوز نکرده، شاید عیب زیادی نداشته باشد، ولی همین که عمومیت پیدا کرد و دامنگیر متصدیان مهم نیز شد، اولین ضرر بزرگش این است که مردان صالح و درستکار روی اینکه حیثیتشان دستخوش نیش زهرآلود بدگویان نشود، تن به کارهای عمومی نداده و خود را از انظار مخفی می‌دارند، و دومین ضرر بزرگ و بسیار مهمش این است که با فرار مردمان صالح از کار، میدان خالی و بلامعارض، به دست حقه‌بازان و نادرستان و رجاله، که از فحش دادن و فحش شنیدن باک ندارند، می‌افتد... علت دوم نوشتن این مختصر شرح حال این است که، می‌خواهم بلکه موفق شده و به قدر استعداد و قوه‌ی خود «آئینه اخلاق نمایی» بسازم که صاف و روشن و صادق باشد و آن را به دست کسانی که دست تقدیر یک قسمت از سرنوشت مردم را به آنها سپرده، بدهم تا چهره‌ی معنوی و درونی روح و قلب خود را در آن ببینند و اگر لکهای با چهره خود یافتند آن را پاک کنند و اگر آرایشی لازم داشت بدهند... امیدم به انصاف ایشان این است که اگر زشتی در چهره‌ی خود دیدند، مثل آن کاکا سیاه معروف، آینه‌ی بی تقصیر را به زمین نگویند.

زمانی خواجه نوری یادداشت‌های مربوط به «سرباز گز عصر طلایی» یعنی (رضا شاه) را آماده کرده عازم سفری بود تا آنها را بنویسد. بنا به گزارش پافشاری قوام السلطنه (نخست وزیر وقت) و جمعی از یارانش، برای قبول پست معاونت نخست وزیر، تحت فشار قرار گرفت و بالاخره این سمت را پذیرفت، ولی پس از چند ماه به جهت کاسکنی‌های حکومتی و عملی نشدن طرح ابتکاری «عدالت اتوماتیک» که قرار بود در تمام ادارات و وزارتخانه‌ها ایجاد شود مجبور به استعفا شد.

خواجه نوری چهار بار پست معاونت نخست وزیری را قبول کرد. در زمان سهیلی، قوام، ساعد، و صدرالاشراف، ولی هربار پس از مدتی از آن سمت کناره گیری نمود. در سال ۱۳۲۸ به دنبال تشکیل «مجلس سنا» دو دوره به نمایندگی این مجلس انتخاب شد و در یکی از جنجالی‌ترین نطق‌های خود، با لایحه تشکیل «ساواک» شاه مخالفت کرد. ولی با وجود کوشش فراوان و پیگیر او برای رد آن، بالاخره لایحه به تصویب رسید و همین امر هم

سرانجام منجر به حذف خواجه نوری از مجلس سنا و کناره‌گیری همیشگی‌اش از سیاست در سال ۱۳۳۶ شد.

خواجه نوری پس از کناره‌گیری از سیاست، به طور افتخاری سمت‌های ذیل را که بیشتر جنبه‌ی معنوی و اجتماعی داشت، به عهده گرفت:

ریاست هیئت مدیره «پرورشگاه کودکان» و نایب رئیس «سازمان تربیتی شهرداری تهران»، دبیر «کمیته بهداشت روانی»، عضو «شورای عالی نجات معتادان»، عضو هیئت مدیره‌ی «جمعیت طرفدار حکومت متحده‌ی جهانی»، عضو هیئت مدیره «بنگاه ترجمه و نشر کتاب» عضو «شورای عالی بازرسی کل کشور»، عضو «شورای عالی انجمن حمایت از زندانیان»، عضو «دبیرخانه‌ی سمینار مسائل ایران».

خواجه نوری از این پس زندگی خود را منحصراً وقف امور فرهنگی و اشاعه‌ی روان‌شناسی عملی در جامعه نمود. او ضمن درج مقالات متعدد در مطبوعات، به تنظیم و اجرای برنامه‌ی مفید و آموزنده‌ی «گفتی‌های جهان درون» در رادیو پرداخت که بسیار مورد توجه قرار گرفت. با برگزاری سیارها و جلسات متعدد سخنرانی در انجمن مدیریت ایران، بنیاد نیکوکاری وابسته به شهرداری تهران، «نوپیمائی ملی ایران، کمیته بهداشت روانی و ...» کوشید تا پیام خود را در زمینه‌ی توجه به داشت روانی و پرورشی نیروی معنوی انسانی به جامعه برساند و برای این منظور از هر فرصت امکانی که در اختیارش قرار می‌گرفت، استفاده می‌کرد، از جمله در اوایل دهه‌ی پنجاه که کتاب «روتاری» در تهران و شعب آن در بعضی شهرستانها تشکیل شده بود، در بعضی جلسات آن سخنرانی‌هایی ایراد کرد. حتی طرحی برای ایجاد روابط بهتر انسانی میان افراد تشکیلات منبر ارائه کرد؛ ولی مخاطبان علاقه‌مندی در آنجا نیافت، و خود به انتشار «مجله‌ی گشا» برای تماس مستقیم با افراد و علاقه‌مندان به روان‌شناسی عملی دست زد. انتشار این مجله تا مدتی پس از انقلاب ادامه یافت و او همیشه علاقه‌مند بود که شاگردانش انتشار مجله را تداوم بخشند. شاید خوشحالی و رضایت خاطر خواجه نوری در آخرین روزهای عمر از دیدن کتاب «جنگ گره‌گشا» به همین آرزو بر می‌گشت.

ابراهیم خواجه نوری سحرگاه روز سه‌شنبه ۷ آبان ۱۳۷۰ به علت سکت‌های قلبی در تهران درگذشت. در همان روز، پیکر او از خانه به بیمارستان ایرانمهر انتقال یافت تا شاگردان او بتوانند به یکدیگر اطلاع دهند و ترتیب تشییع او را بدهند. از صبح روز ۹ آبان پیاده روی جلوی بیمارستان و بخشی از خیابان دکتر شریعتی مملو از جمعیتی بود که می‌خواستند تا آخرین لحظه با معلم و استاد خود باشند. ده‌ها تاج گل از طرف افراد، شخصیت‌ها و گروه‌های مختلف و مخصوصاً یاران و فرزندان «مکتب پنا»، برای وداع واپسین، تمام دیوارهای بیمارستان را پوشانده بود، و هر یک با مطلب، شعر، یا شعاری، احساسات و آرزوهای خود را نسبت به خواجه نوری بیان می‌کرد: «دریغاتی از تو ایران زمین»، «سز اگر بگریم از تو ایران»، «مردان بزرگ همیشه جاویدند»، «سعیدیا مرد نکونام نمیرد هرگز»، «هرگز نه زنده دلش زنده شد به عشق».

در ساعت هشت و نیم صبح پیکر او روی دست‌های یارانش، در میان تأثر عمیق صدها نفری که برای بدرقه‌ی آخرین آرامه بودند، به طرف جنوب خیابان حرکت داده شد، کاروان بدرقه کنندگان چندصدمتری را پیاده پیمود و سپس جمعیت مشایعت کننده با اتوبوس‌هایی که از قبل آماده شده بود به طرف بهشت زهرا حرکت کردند و پیکر استاد خواجه نوری را در آنجا به خاک سپردند. ناگفته نماند که مزار او توسط احمد هومن، دوست قدیمی‌اش، به او اهدا شد و چند سال بعد هومن نیز در مزار جاور او آرامید.

به یاد خواجه نوری چندین مجلس تذکر در مکان‌های مختلف، از جمله در «خانقاه صفی‌علیشاه» برگزار شد. لیدای مشفق درباره‌ی آخرین دیدار خود با خواجه نوری می‌گوید: صبح روز پنجشنبه دوم آبان ۱۳۷۰، احساس خاصی داشتم. گویی یک ندای درونی به من می‌گفت که امروز با دیگر روزها برای من فرق عمده‌ای خواهد داشت. هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد که دیگر او را نخواهم دید، ولی این نگرانی از روز پیش مرا آزار می‌داد، از شش ماه پیش که خواجه نوری بیمار و بستری شده بود، دیگر همه کم و بیش احساس کرده بودند که این «پیر روشن ضمیر» این بار مقهور چنگال بی‌رحم بیماری خواهد شد. غالباً در نوعی خواب که مشخص بود آرامشی برایش در پی ندارد، بلکه نشانه‌ی شدت بیماری و ضعف

عمومی است. تنها در زمان‌هایی که بیدار و هشیار بود، چشم‌های آبی نافذش، مثل همیشه، مکنونات قلبی و خواسته‌های درونی او را بروز می‌داد و در این حالت او همان استاد همیشگی بود و خودش بود، بدون هیچگونه تفاوتی با دوران سلامت و تندرستی، خوش اخلاق، خندان، راضی و همیشه متشکر. متشکر از کسانی که از وی مراقبت می‌کردند و متشکر از دوستانی که به دیدنش می‌رفتند و احياناً اگر موضوعی مطرح می‌شد، با صدائی ضعیف و آرام، پاسخی دقیق و روشن و منطقی می‌داد، مثل همیشه، و من در این ماهها در اوقاتی که کنارش بودم، دائماً با طرح سئوال‌هایی که او نسبت به آنها سابقه‌ی ذهنی داشت، سعی می‌کردم قدرت او را بر سلول‌های مغزی‌اش آزمایش کنم تا خودم آرام بگیرم. مثلاً یکبار از او پرسیدم: **پروتراندراسل** کیست؟ آهسته سرش را به طرف من برگرداند، نگاه خیره‌اش را به چشمانه دوخت و با صدای آهسته گفت: شوهر عمه‌ی من! من از این پاسخ چنان یکه خوردم و به صدای ناراحت شدم که فوراً متوجه شد و با لبخند شیطنت آمیزی گفت: نگران نشو، هنوز به من آنقدرها بد نیست، او فیلسوف انگلیسی است و بعد ادامه داد: او مرد بسیار بزرگی بود، یعنی مرا نسبت به راسل دیگر در قید حیات نیست.

آن صبح پنجشنبه، پس از یک ماه بهیم تلاش بی‌وقفه و کار گروهی برای تنظیم مطالب و کارهای چاپ کتاب **جنگ گره‌گشا** که اولین کارمان بدون سرپرستی و دخالت مستقیم او بود، خیلی دلمان می‌خواست و بلکه آرزو داشتم تا در زمان حیات خود آن را ببیند و مخصوصاً این که بداند شاگردانش و یارانش این توانائی را دارند که راه او را صادقانه ادامه دهند، یکی از نخستین نسخه‌های چاپ شده‌ی کتاب را که به من به عنوان چاپخانه می‌داد و چسب آن درست خشک نشده بود، در دست داشتم و می‌خواستم به رپه رودتر به منزل او ببرم، کتابی را که شاگردانش برای تجلیل او نوشته بودند و روی جلد آن با آخرین عکس وی و با جمله‌ای از سخنان او تزئین شده بود. با شعف زاید الوصفی زنگ در را فشردم و با عجله خود را به بالین او رساندم. می‌خواستم مطمئن شوم که مرا شناخته است، بنابراین مثل همیشه برای امتحان حافظه و خاطره‌ی او، به او گفتم «پادی جان» (که همیشه او را به این نام خطاب می‌کردم)، من کی هستم؟ سرش را بالا گرفت و مستقیماً در چشم‌هایم

نگاه کرد.... همان نگاه آشنا و صمیمی. مثل همیشه مکشی کرد، ظاهراً نیرویش را جمع کرد تا جواب مرا بدهد و بعد با صدای نجوا ماندی گفت: لیدا جون من... از خوشحالی سر از پا نمی‌نشاختم. خدایا پس کاملاً هشیار است. با شادی زیاد کتاب «جنگ گره گشا» را به دستش دادم. عکس روی جلد را نشانش دادم و گفتم: پادی جان، این عکس کیست؟ با سر به طرف سینه‌ی خود اشاره کرد؛ یعنی من، بعد اشک‌هایش به آرامی روی گونه‌هایش غلتید. مثل همیشه احساساتی شده بود. نگاه دقیق تری به کتاب انداخت. آهسته آن را گشود و بعد به آرامی گفت: چه کار بزرگی کردید و از من خواست که کتاب را برایش بخوانم. مقدمه‌ی آن را برایش خواندم. تمام مدت آرام آرام اشک می‌ریخت. مخصوصاً اینکه می‌دید شاگردانش چگونه از او تحلیل و قدرشناسی می‌کنند، بیشتر او را تحت تأثیر قرار می‌داد.

به یاد واکنش او در مورد عکس العمل کشیش فیلم بینوایان افتادم که وقتی «ژان والژان» پس از آن همه محبت سمعدن، او را دزدید، کشیش شمعدان دیگر را هم آورد و به او داد و گفت: این یکی را فراموش کرده بوی! هر وقت این موضوع را به خاطر می‌آورد، از بزرگواری کشیش، بی اختیار اشک‌هایش جاری می‌شد. وقتی خواندن مقدمه کتاب تمام شد، نگاهی به صورت او انداختم، او گفت تو دوره مرا به سر دوق آوردی، خیلی خوشحالم کردی و بعد کتاب را از دست من گرفت و آن را روی زمینش قرار داد. گویی با فشار دادن کتاب می‌خواست از محتوای آن مطلع شود و بزرگوارانه به کار حسی فرزندان و شاگردان خود این چنین علاقه‌نشان دهد. وقتی از او اجازه‌ی مرخصی خواستم، مثل همیشه گفت: کجا می‌خواهی بروی؟ پیش من بمان و من پس از این که قول دادم به رودی دوباره خواهم آمد، او را ترک کردم و این آخرین دیدار ما بود.

فاطمه غفاری در سوگ خواجه نوری می‌نویسد: هرگاه با دنیای غم و مشکلات به دیدارش می‌شتافتم، با صوت و گفتار ملکوتیش آرامم می‌کرد، راه را نشانم می‌داد و امیدوارم می‌کرد. هیچ گاه ملامتم نمی‌کرد، هیچ گاه مچ‌گیری نمی‌کرد و رازم را فاش نمی‌ساخت. تمام اوصاف آن کشیش روحانی را که دوستم برایم حکایت کرده بود در او یافتم. برای دیدارش، وقت قبلی از مدتی پیش لازم نبود، همیشه آماده‌ی کمک بود. هرگاه

نگاهم به او می‌افتاد، بی اختیار تمام دردها و غم‌ها از دلم رخت بر می‌بست و این شعر در ذهنم مصداق پیدا می‌کرد:

گفته بودم چوبیانی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
به دنبال کلامی می‌گشتم که به خیال خود از درد او بکاهم. با شگفتی دیدم که لبخند
همیشگی و شیرینش را بر لب نشانده و آهسته زمزمه کرد: تو خیلی خوبی و من تمام وجودم
از عشق سرشار شد. این بار هم او به من امید و تسلی داده بود.

بیژن خواجه نوری این سخنان را تایید می‌کند: «سال‌ها پیش یک کار تحقیقاتی
گروهی در دانشگاه دولتی لوس آنجلس آمریکا داشتیم. کار از این قرار بود که گروه ما چند
رگ مصنوعی ساخته بود. این رگ‌ها را می‌خواستیم روی قلب چند بیمار بدحال که امید به
بهبودشان نداشت آزمایش کنیم. در میان بیماران خانم هفتاد و دو ساله‌ای داشتیم که بسیار
خوشرو و خوش خلق بود. وقتی رگ مصنوعی را روی قلبش کار گذاشتیم، رگ عفونی شد و
این خانم با کمال خوشحالی به خاطر زحمتی که برایش کشیده بودیم، از ما تشکر کرد. او
دوباره جراحی شد و رگ را عوض کردیم. باز هم خوشرو و سپاسگزار بود. با تلاش فراوانی که
گروه ما کرد، متأسفانه نتوانستیم من را از مرگ نجات دهیم. حتی در لحظات آخر با
اینکه به وخامت وضعیتش واقف بود، روی درس داشت و همیشه از زحمات ما قدردانی
می‌کرد. ما همه فکر می‌کردیم دیگر بیماری نخواهیم دید که مثل این خانم خوشرو و
قدردان باشد.

من مسئولیت مداوای پدرم را از وقتی که به ایران آمدم به عهده گرفتم و متوجه شدم،
بعد از آن خانم بیمار، پدرم دومین مریضی است که چون آن خانم خوشرو و قدرشناس
است. پدرم حال خوشی نداشت، من می‌دانستم داروهایی که به او می‌دهم چه عوارضی
دارد. درد داشت، ناراحت بود، اما روحیه‌ای بسیار قوی داشت و هر وقت حالش را
می‌پرسیدم، با خوشروئی می‌گفت: خوبم تا دقیقه آخر همین طور بود. آنچه پدرم کرد برای
من و برای همه‌ی ما درس بزرگی است که بتوانیم چون او مثبت بین، خوشرو و قدرشناس
باشیم».

* * *

این سروده‌ی مرتضی بازرگانی است در سوگ خواجه نوری:

میندازید من رفتم، من اینجا با شما هستم

بیا «الهام» در بگشا، صدائی آشنا هستم

بیا بنشین کنار من هنوزت حرف‌ها دارم

هنوزم کاروان سالار پر مهر «پنا» هستم

مریزد اشک در سوگم، روان را شاد می‌خواهم

برانگیزد شوری خوش که من هم همتا هستم

بیاموزید درس عشق را در مکتب جانان

که جان پرور بود، پرورده‌ی مهر و صفا هستم

بگیر آرام ای «لیدا» که آرامش من فتم من

را از «جنگی» که پروردی زحسرت‌ها را هستم

اگر بی تاب بودم واپسین ساعات عمرم را

کنون آرام شد بانم، کنون پیش خدا هستم

* * *

از آثار ابراهیم خواجه نوری: بازگران عصر طلایی، مکتوب، حبیب‌الله فردوس،

روانکاو، رموز روانی مدیریت، سیمای شجاعان (ترجمه)، شگفتی‌های جهان درون، لله آقا،

مردان خودساخته، چهره‌های درخشان تاریخ، تجدید عظمت ایران (نمایشنامه)،

عصبانی‌های عصر ما، آئین پنا، معجزه‌ی تصویر ذهنی، باور درمانی، و جنگ گره‌گشا.